

امیه بن خلف روزها هنگام ظهر که میشد او را از خانه بیرون می برد و روی سنگهای داغ و تفتیده مکه می خواباند و سنگ بزرگی روی سینه اش می گذارد و بدو می گفت: بخدا سوگند بهمین حال خواهی بود تا بمیری و یا از خدای محمد دست برداری ولات و عزّی را پرستش کنی. بلال در همان حال که بود می گفت: أحد... أحد... (خدای من یکی است).

روزی ورقه بن نوفل (پسر عموی خدیجه) بر او بگذشت و بلال را دید که شکنجه اش می دهند و او در همان حال شکنجه می گوید: أحد... أحد... ورقه نیز گفت: أحد... أحد... بخدا سوگند ای بلال که خدا یکی است... آنگاه به امیه بن خلف و افراد دیگر قبیله بنی جمح که او را شکنجه می کردند رو کرده گفت: بخدا سوگند اگر او را به این حال بکشید من قبرش را زیارتگاه مقدسی قرار خواهم داد و بدان تبرک می جویم، و در کتاب «اسدالغابة» داستان شکنجه او را نسبت به ایی جهل نیز داده است.

بلال بهمین وضع دشوار و اسفناک بسر می برد تا آنکه رسول خدا - صلی الله علیه وآله - او را خریداری کرده و در راه خدا آزاد کرد، و در پاره ای از نقلها نیز آمده که ابوبکر او را از امیه بن خلف خریداری کرد و آزاد ساخت، و ابن اثیر گفته: رسول خدا - صلی الله علیه وآله - به ابوبکر فرمود: اگر چیزی داشتیم بلال را خریداری می کردیم! و ابوبکر پیش عباس بن عبدالمطلب عموی رسول خدا - صلی الله علیه وآله - رفته و جریان را بدو گفت، و عباس وسیله آزادی او را فراهم ساخته و از صاحبش که زنی از قبیله بنی جمح بود خریداری نمود.

اکنون بد نیست دنباله ماجرا و پایان زندگی امیه و بلال را نیز بشنوید:

ابن هشام در کتاب سیره خود از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده که گفت:

امیه بن خلف در مکه با من دوست بود، و نام من پیش از آنکه مسلمان شوم عبد عمرو بود و چون مسلمان شدم نام خود را برگردانده عبدالرحمن گذاردم، امیه بن خلف که اطلاع یافت من اسمم را تغییر داده ام روزی بمن گفت: ای عبد عمرو نامی را که پدر و مادرت برای تو نهاده بودند تغییر دادی؟ گفتم: آری.

گفت: من که «رحمن» را نمی شناسم پس نام دیگری

قسمت سوم

بخش سوم

## مسلمانان صدر اسلام

حجة الاسلام والمسلمین  
رسولی محلاتی



پوشگاه علوم انسانی  
مطالعات اسلامی

رتال جامع علوم انسانی

بلال حبشی

بلال بن رباح از زمره بردگانی بود که هنگام بعثت رسول خدا - صلی الله علیه وآله - در مکه بسر می برد و بنا بر مشهور برده امیه بن خلف - یکی از سران مشرکین - بود و در خانه او بسر می برد، بلال همچون افراد بسیار دیگری که از علائق مادی آسوده بودند و با قلبی پاک و آزاد از هرگونه تعصب غلط و هواهای نفسانی نور تابناک اسلام در دلش تابش کرده و دین حق را پذیرفته بود و مال و منالی نداشت تا ناچار باشد بخاطر حفظ آنها حقیقت را انکار کند، تحت شکنجه و آزار مشرکان و افراد قبیله «بنی جمح» که در آنان زندگی می کرد قرار گرفت، ابن هشام نقل کرده که

انتخاب کن که من هم آنرا بشناسم و تو را بآن صدا بزنم؟  
من بسخنش اعتنائی نکرده از او گذشتم و از آن پس هر زمان  
مرا می دید صدا می زد:

ای عبد عمرو! من پاسخش را نمی گفتم تا بالاخره روزی  
باو گفتم: تو نامی برای من انتخاب کن (که مطابق عقیده من و  
میل تو باشد) گفتم: نام «عبداله» چطور است؟ گفتم: خوب  
است. و بدین ترتیب از آن پس مرا «عبداله» صدا می زد و من  
هم پاسخش را می گفتم.

تا روزی که جنگ بدر پیش آمد هنگام فرار قریش من برای  
پیدا کردن غنیمت بدنبال ایشان در میان کشته گان می گشتم و  
هرکجا زرهی در تن آنها بود بیرون می آوردم و بدین ترتیب چند  
زره پیدا کرده بودم بناگاه چشمم بامیه بن خلف افتاد که دست  
پسرش علی بن امیه را در دست دارد و متحیر ایستاده، چشمش  
که بمن افتاد صدا زد: ای عبد عمرو! من پاسخش را ندادم.

دوباره صدا زد: عبداله!

این مرتبه پاسخش را داده ایستادم.

گفت: سراغ من بیا (و پیش از آنکه مرا بکشند پاسارت  
بگیری) که استفاده اینکار برای تو بیش از این زرها است.  
پیشنهاد او را پذیرفته زرها را بطرفی انداختم و دست او و  
پسرش را گرفته بسوی رسول خدا صلی الله علیه وآله براه افتادم، و  
در آنحال او مرتباً می گفت:

راستی عجیب است! تاکنون چنین وضعی ندیده بودم! آیا  
هیچیک از شما شیر را دوست نمی دارد؟! شوشگاه علوم انسانی  
قدری که خیالش آسوده شد از من پرسید: ای عبداله آن که  
بود که در میان لشگر شما شمشیر می زد و برای اینکه شناخته  
شود پر شتر مرغی بسینه اش نصب کرده بود؟  
گفتم: او حمزه بن عبدالمطلب بود.

گفت: ای عبداله! او بود که ما را باین روز انداخت و  
لشگر ما را درهم شکست.

در همین احوال بلال حبشی از دور چشمش بامیه بن خلف  
افتاد و (گویا آن شکنجه هائی که در مکه باو داده بود یادش آمد  
زیرا) همین امیه بن خلف بود که روزها هنگام ظهر بلال را در  
مکه برهنه می کرد و او را روی ریگهای تفتیده بیابان مکه  
می خوابانید و سنگ بسیار بزرگی روی سینه اش می گذارد و  
می گفت: دست از دین محمد بردار و بلال در همان حال

می گفت: احد... احد... (خدا یکی است...).

از اینرو بسوی او دویده فریاد زد: این ریشه و اساس کفر  
امیه بن خلف است! روی رستگاری را نبینم اگر امروز بگذارم او  
نجات یابد!

من داد زدم: ای بلال این هر دو اسیر من هستند، آیا با  
اسیران من چنین رفتار می کنی؟

بلال سخن من وقتی ننهاده همان حرف را تکرار کرد.

دوباره صدا زدم: ای بلال گوش کن چه می گویم؟

دیدم همان کلام را تکرار کرده و دنبالش با صدای بلند  
فریاد زد: ای یاران خدا بیایید... بیایید که ریشه کفر اینجاست!  
بیایید... که امیه بن خلف اینجاست.

چیزی نگذشت که مسلمانان از چهارطرف حلقه وار ما را  
احاطه کردند من هرچه خواستم از آن دو دفاع کنم نشد تا  
بالاخره یکی از مسلمانان شمشیر کشیده و پای پسر امیه را قطع  
کرد چنان که بزمین افتاد.

امیه که آن منظره را دید چنان فریادی زد که تاکنون نشنیده  
بودم و بدنبال او سایرین نیز حمله کردند و آن دو را با شمشیر  
قطعه قطعه کردند.

عبدالرحمن پس از این قصه بارها می گفت: خدا بلال را  
رحمت کند که هم زرها را از دست ما داد و هم اسیران را (و با  
این ترتیب ضرر زیادی بمن زد).<sup>۲</sup>

### خیاب بن الارت

در شهر مکه جوانی بود بنام «خباب» که بعنوان بردگی در  
خانۀ زنی از قبیلۀ خزاعه یا بنی زهره بسر می برد و کار او نیز  
آهنگری و اصلاح شمشیرها بود، رسولخدا- صلی الله علیه وآله- با  
این جوان الفت و انس داشت و نزد او رفت و آمد می کرد،  
خباب نیز روی صفای باطن و پاکی طینت در همان اوائل بعثت  
رسولخدا- صلی الله علیه وآله- به وی ایمان آورد و گویند: شمشین  
مردی بود که مسلمان گردید و در ایمان خود نیز محکم و  
پراستقامت بود و بهراندازه که او را شکنجه کردند دست از آئین  
خود برنداشت.

مشرکان مکه او را می گرفتند و مانند بسیاری دیگر زره آهنین  
بر تنش کرده در آفتاب داغ و روی ریگهای مکه می نشانند تا  
بلکه از فشار حرارت هوا و آهن و ریگها بستوه بیاید و از دین



مبعوث شدم و به مال و فرزندی رسیدم طلب تو را می پردازم!  
بدنبال این گفتگو خدای تعالی این آیات را نازل فرمود:

«أفرأيت الذي كفر بآياتنا وقال لاوتين مالا وولداً، اطع الغيب  
ام اتخذ عند الرحمن عهداً كلاً سكتب ما يقول ونمدله من العذاب  
مداً، ونرته ما يقول ويأتينا فرداً».

«آیا دیدی آنکس را که به آیات ما کافر شد و گفت: مال و فرزندی  
بسیاری بمن خواهند داد، مگر از غیب خبر یافته یا از خدای رحمان  
پیمانی گرفته، هرگز چنین نخواهد بود ما آنچه را گوید ثبت خواهیم کرد  
و عذاب او را افزون می کنیم، و آنچه را گوید بدو می دهیم ولی نزد ما به  
تنهایی خواهد آمد».

(سوره مريم آیه ۷۷)

ابن اثیر و دیگران از شعبی نقل کرده اند که چون شکنجه  
مشرکان به خباب زیاد شد بنزد رسول خدا - صلی الله علیه وآله - آمده  
عرض کرد: آیا از خدا برای ما درخواست یاری و نصرت  
نمی کنی؟ خباب گوید: در این هنگام رسول خدا - صلی الله علیه  
وآله - که صورتش برافروخته و سرخ شده بود رو بمن کرده فرمود:  
آنها که پیش از شما بودند باندازه ای بردبار و شکیبا بودند که  
گاهی مردی را می گرفتند و زمین را حفر کرده او را در زمین  
می کردند آنگاه اژه برنده روی سرش می گذارند و با شانه های  
آهنین گوشت و استخوان و رگهای بدنشان را شانه می کردند ولی  
آنها دست از دین خود بر نمی داشتند...

و این هم پایان کار خباب و ام اتمار

و از داستانهای جالبی که در این باره نقل کرده این است  
که می نویسد: کار خباب این بود که شمشیر می ساخت. و  
رسول خدا - صلی الله علیه وآله - با وی الفت و آمیزش داشت و پیش  
او می آمد، خباب که برده زنی بنام ام اتمار بود ماجرا را به آن زن  
خبر داد، آن زن که این سخن را شنید از آن پس آهن را داغ  
می کرد و روی سر خباب می گذارد و بدین ترتیب می خواست تا  
خباب را از آمیزش با پیغمبر اسلام و پذیرفتن آئین وی باز دارد،  
خباب شکایت حال خود را به رسول خدا - صلی الله علیه وآله - کرد  
و پیغمبر - صلی الله علیه وآله - در باره او دعا کرده گفت: «اللهم  
انصر خباباً» - یعنی خدایا خباب را یاری کن - پس از این دعا  
«ام اتمار» بدرد سری مبتلا شد که از شدت درد همچون سگان  
فریاد می زد، و بالاخره کارش بجائی رسید که بدو گفتند: باید  
برای آرام شدن این درد، آهن را داغ کرده برسرت بگذاری و از

اسلام دست بردارد، و چون دیدند این عمل در خباب اثری ندارد  
هیزمی افروخته و چون هیزمها سوخت و بصورت آتش سرخ درآمد  
بدن خباب را برهنه کرده و از پشت روی آن آتشها خوابانند،  
خباب گوید: در این موقع مردی از قریش نیز پیش آمد و پای خود  
را روی سینه من گذارد و آنقدر نگهداشت تا گوشت و پوست  
بدن من آتش را خاموش کرد و تا پایان عمر جای سوختگی آن  
آتشها در پشت خباب بصورت برص و پیسی نمودار بود، و چون  
عمر بخلافت رسید روزی خباب را دیدار کرد و از شکنجه هائی  
که در صدر اسلام از دست مشرکان قریش دیده بود سوال کرد،  
خباب گفت: به پشت من نگاه کن، و چون عمر پشت او را دید  
گفت: تا کتون چنین چیزی ندیده بودم.

و از شعبی نقل شده که گوید: خباب از کسانی بود که در  
برابر شکنجه مشرکین بردباری می کرد و حاضر نبود از ایمان به  
خدای تعالی دست بردارد، مشرکان که چنان دیدند سنگهایی را  
داغ کرده و پشت او را آنقدر بآن سنگها فشار دادند تا آنکه  
گوشتهای پشت بدنش آب شد.

باز هم در مورد خباب بشنوید:

مشرکین، گذشته از آزارهای بدنی از نظر مالی هم تا آنجا  
که می توانستند تازه مسلمانان را در مضیقه قرار داده و زیان مالی  
بآنها می زدند.

در باره همین خباب، طبرسی مفسر مشهور و دیگران  
می نویسند: خباب از عاص بن وائل پولی طلبکار بود، و پس از  
آنکه مسلمان شد بنزد وی آمده مطالبه حق خود را کرد، عاص  
بدو گفت: طلب تو را نمی دهم تا دست از دین محمد برداری و  
بدو کافر شوی، و خباب با کمال شهامت و ایمان و مردانگی  
گفت: من هرگز بدو کافر نمی شوم تا هنگامی که تو بمیری و در  
روز قیامت مبعوث گردی، عاص گفت: باشد تا آنوقت که من

آن پس خباب پاره آهن داغ می کرد و بر سر او می گذارد.

سخنان امیرالمؤمنین علیه السلام درباره خباب

امیرالمؤمنین - علیه السلام - در مرگ خباب سخنانی فرموده که شدت آزار و شکنجه هائی را که در راه اسلام کشیده بخوبی معلوم می گردد.

خاباب بنا بر مشهور در سال ۳۷ هجری در کوفه از دنیا رفت و طبق وصیتی که کرده بود بدنش را در خارج شهر کوفه دفن کردند<sup>۱</sup>، و در آن هنگام علی - علیه السلام - در صفین بود، و خباب که هنگام رفتن آنحضرت بصفین بیمار بود بخاطر همان بیماری نتوانسته بود در جنگ شرکت کند در غیاب آن بزرگوار از دنیا رفت، و چون علی - علیه السلام - مراجعت کرد و از مرگ وی مطلع شد در باره اش فرمود:

«برحم الله خباب بن الارت فلقد اسلم راغباً، وهاجر طائعاً، وفتح بالكفاف، ورضی عن الله، وعاش مجاهداً»!

- خدا رحمت کند خباب بن ارت را که از روی رغبت و میل اسلام آورد و مطیعانه (و سر بفرمان) هجرت کرد و بمقدار کفایت (زندگی) قناعت کرد و از خداوند (در هر حال) خوشنود و راضی بود، و مجاهد زندگی کرد. و در نقل ابن اثیر و دیگران است که بدنیال این جملات فرمود:

- و بیلای بدنی مبتلا گردید، و خدا پاداش کسی را که کار نیک کند تباہ نخواهد کرد.

\*\*\*

این بود شمه ای از آزار و شکنجه افراد تیزه میلمان که از دست مشرکین و کفار مکه دیدند، و ما بعنوان نمونه ذکر کردیم و در تاریخ زندگی بسیاری از مسلمانان صدر اسلام مانند عبدالله بن مسعود و صهیب و دیگران نمونه های فراوانی از اینگونه آزارهای

بدنی و زیانهای مالی که بجرم پیروی از حق از سوی مشرکین دیدند در تاریخ بچشم می خورد، و بنوشته اهل تاریخ تدریجاً کار بجائی رسید که ابوجهل و جمعی از مردمان قریش دست از کار و زندگی کشیده و جستجو می کردند تا به پیشند چه کسی بدین اسلام درآمده و چون مطلع می شدند که شخصی تازه مسلمان شده بنزدش می رفتند، اگر شخص محترم و قبیله داری بود و از ترس قوم و قبیله اش نمی توانستند او را بقتل رسانند یا بیازارند، زبان بملامت وی گشوده سرزنشش می کردند مثل آنکه می گفتند: آیا دین پدرت را که بهتر از این دین و آئین بود رها ساخته ای! از این پس ما تو را نزد مردم به بی خردی و نادانی معرفی خواهیم کرد و قدر و شوکتت را بی ارزش خواهیم ساخت. و اگر مرد تاجر و پیشه وری بود او را تهدید به کساد بازاری و تخریب جنس و ورشکستگی و امثال اینها می کردند، و اگر از مردمان فقیر و مهاجران و بردگان بودند به انواع آزارها دچار می ساختند، تا آنجا که گاهی دست از دین برمی داشتند.

ادامه دارد

۱- ابن هشام گوید: مقصودش این بود که هر که مرا باسارت بگیرد من برای آزاد شدنم باو شتران پرشیری می دهم.

۲- ترجمه حیره ابن هشام بقلم نگارنده ج ۲ ص ۳۰-۳۲.

۳- گویند: خباب نخستین کسی بود که جنازه اش را در خارج شهر کوفه دفن کردند، و تا به آن روز هر یک از مسلمانان در کوفه از دنیا می رفت در خانه خود یا در کنار کویچه بدنش را دفن می کردند، و پس از آنکه خباب از دنیا رفت و طبق وصیتی که کرده بود بدنش را در خارج شهر دفن کردند مسلمانان دیگر نیز از او پیروی کرده و بدن مردگان را در خارج شهر دفن کردند.

۴- نهج البلاغه - فیض - ص ۱۰۶۸ و بدنیال آن فرمود: «طوبی لمن ذکر المعاد و عمل للحساب و فتح بالكفاف، ورضی عن الله» یعنی خوشبحال کسی که دریاد معاد (و روز جزا) باشد و برای حساب کار کند و باندازه کفایت قانع باشد و از خدای (خود) راضی و خوشنود باشد.

## مرز توکل

امام رضا علیه السلام

سُئِلَ (ع) عَنْ حَدِّ التَّوَكُّلِ؟ فَقَالَ (ع) أَنْ لَا تَخَافَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ.

(تحف العقول - ۳۳۲)

از امام رضا علیه السلام درباره مرز وحدت توکل

سؤال شد، امام فرمود: اینکه جز خداوند از هیچ نترسی.